

## بخش بیست و هفتم داستان ضحاک و فریدون، یک داستان پهلوانی

روزی شاه قدرتمندی به نام مرداس سلطنت می‌کرد که بسیار خیراندیش، نجیب و خداترس بود. او به فقرا غذا و گله‌های گوسفند می‌بخشید. فرزند او ضحاک نام داشت که شجاع اما خسیس بود. او ملقب به پیوراسپ، به معنی صد هزار در زبان پهلوی بود زیرا او صد هزار اسب اصیل عربی با لگام و دهنه طلایی داشت. او شب و روز در حال سوارکاری بود تا اینکه سوارکار ماهری شد.

روزی اهریمن در لباس مرد فهمیده و دادگری در قصر به خدمت او رسید و گفت "اگر نصایح مرا گوش کنی و سوگند یاد کنی که به آن عمل کنی من به تو اسراری خواهم آموخت که هیچ‌کس دیگر آنها را نمی‌داند. من راه به قدرت رسیدن و خوشبختی را به تو نشان خواهم داد." ضحاک سوگند خورد که به نصایح او عمل کند. اهریمن به او گفت در باغ قصر که مرداس هر روز هنگام طلوع آفتاب به تنهائی در آن به مناجات مشغول می‌شود چاهی حفر کند و روی آن را با شاخ و برگ ببوشاند. صبح روز بعد که مرداس در تاریکی برای مناجات با خدا به باغ رفت در آن چاه افتاد و مرد.

اما اهریمن نقشه‌های ناپاک دیگری برای ضحاک در سر می‌پروراند. او ملبس به لباس آشپزها به عنوان بهترین آشپز جهان به خدمت ضحاک رسید. ضحاک با خوشحالی تمام او را به خدمت گرفت. زمانی‌که اهریمن غذائی از زرده تخم‌مرغ تهیه کرد که به ضحاک قدرت و سلامت بخشید، او نهایت رضایت خود را از آشپز جدید اعلام نمود. غذای دیگر آشپز که از کبک تهیه شده بود به قدری خوشمزه و عالی بود که ضحاک پس از خوردن آن به آشپز گفت "هرچه می‌خواهی بگو تا من به تو اهدا کنم". آشپز پاسخ داد من از تو هیچ درخواستی به جز بوسیدن شانه‌هایت ندارم.

چون شاهزاده اجازه داد، اهریمن بوسه‌ای بر شانه‌های ضحاک زد و از نظرها ناپدید شد. در همان لحظه دو مار سیاه‌رنگ بر شانه‌های ضحاک روئیده و به دور سر او پیچیدند. ضحاک بسیار ترسید، خنجر خود را بر گرفت و آنها را از ته برید. اما بلافاصله دو مار جدید در جای آنها رشد کرد که از مارهای پیشین هم پرقدرت‌تر بودند. او دستور داد تمامی تحصیلکرده‌ها و فهمیدگان کشور در قصر او حضور یابند تا از آنها برای مبارزه با این

جادو چاره‌جویی نماید. هر یک از آنها سعی داشتند شاهزاده را به طریقی مداوا کنند. آنها دستورهای پیچیده‌ای دادند اما هیچیک مؤثر واقع نگشت. در نهایت پزشک مجربی وارد قصر ضحاک شد و اظهار نمود که چاره این بلا را می‌داند. او گفت "مارها را قطع نکن بلکه تا زمانی که زنده هستند آنها را رام کن. اگر هر روز غذایی از مغز انسان به آنها بدهی آنها بالاخره نابود خواهند شد". این اهریمن بود که این نصایح را می‌کرد تا نسل بشر را از روی زمین برچیند.

روزی ضحاک به سرزمین جمشید شاه لشکرکشی کرده و به ملک او دستتازی نمود. کشور وی را تاراج و شاه را اسیر کرد و چند شقه نمود. او دو دختر جمشید به نام‌های شهرناز<sup>۱</sup> و ارنواز<sup>۲</sup> را که مانند ماه زیبا بودند اسیر و برده خود کرد. ضحاک شگردهائی به آن دو آموخت و از آنها جادوگرانی ساخت.

در تمامی این مدت هر روز مغز دو جوان را غذای مارهای دوش ضحاک می‌کردند. دو ایرانی در سرزمین ضحاک زندگی می‌کردند و تصمیم گرفتند روزانه یکی از زندانیان ضحاک را که مغز آنها غذای مارهای سر دوش او می‌شد، رهائی بخشند. یکی ارمائل<sup>۳</sup> نام داشت که مرد بسیار باگذشتی بود و نام دیگری گرمائل<sup>۴</sup> بود که آینده را پیش‌گویی می‌کرد. آنها در آشپزخانه ضحاک مشغول خدمت شدند. هنگامیکه آنها غذای مارها را تهیه می‌کردند در عوض مغز یکی از انسان‌ها از مغز گوسفند استفاده می‌کردند. آنها هر روز یکی از زندانیان را نجات داده و به او می‌گفتند که در نهایت سکوت به سمت کویر فرار کند تا کسی از کار آنها آگاهی نیابد و آنها از تعقیب دور باشند. به زودی تعداد آزدشدگان به صدها نفر رسید. آنها با هم متحد شده قبیله‌ای را پایه‌گذاری کردند که در کویرها و کوه‌ها در حرکت بودند. فردوسی می‌گوید "از این گروه، قبیله کردها پدید آمد که در هیچ جایی مسکن ندارند و چادر خانه آنهاست. مردمی که در قلب آنها ترس از خدا جایی ندارد".

یک شب زمانیکه ضحاک در حرم خود در خواب بود دچار کابوسی شد. او ۳ جنگجو از نوادگان پادشاهی را دید که در مقابل او ایستاده بودند. ۲ تن از آنها میان‌سال بوده و جوانی به بلندی سرو را که نشان شاهی در چهره او دیده می‌شد، در میان گرفته بودند. او با گریزی به شکل سر گاو نر پیش آمده و ضربه‌ای بر سر ضحاک فرود آورد. سپس او را در میان چرمی پیچید و دست و پای او را بست. آنگاه طوق سنگینی به گردن او انداخت و او را به دماوند برد. ضحاک در این حال از خواب پرید و فریاد وحشتناکی کشید که صدای آن در تمام قصر پیچید و ستون‌های تالار را لرزاند. ارنواز از خواب بیدار شد و با حالت وحشتناکی از ضحاک سؤال کرد که چه خواب دیده است؟ هنگامیکه او کابوس خود را بیان کرد ارنواز از ضحاک خواست تا تمامی منجمین، ناموران و فال‌بین‌های کشور را خبر کند و از آنها بخواهد تا این خواب را تعبیر نمایند اما هیچیک جرأت تعبیر خواب او را نداشتند. روز سوم یکی از رمال‌های معروف به نام زیرک<sup>۵</sup> پیش آمد و او را از اتفاقات

۱. Scharnaz. ۲. Arnavaaz. ۳. Ermael. ۴. Germael. ۵. Zirak.

ناگواری با خبر کرد. ضحاک بسیار عصبانی شد و با غضب از او سؤال کرد که چرا تمامی این بدبختی‌ها نصیب او می‌شود؟ زیرک پاسخ داد "اگر شما عاقل بودید، متوجه می‌شدید که هیچ کاری بدون مجازات نمی‌ماند. پدر آن جوان به دست شما کشته می‌شود و این باعث خواهد شد او تمام خشم و غضب خود را بر سر شما خالی کند. یک گاو از نژاد اصیل به او شیر خواهد داد که شما آن را هم می‌کشید و این باعث خشم بیشتر آن جوان شده و او گرز خود را به روی شما بلند خواهد کرد". زیرک پس از اتمام سخنان خود غیب شد. ضحاک تمام عوامل خود را اجیر کرد تا این جوان را پیدا کنند.

در این حال مردی به نام آبتین در ایران زندگی می‌کرد. همسر او فرانک برای او پسری آورد و او را فریدون نام نهادند. پس از مدت کوتاهی آبتین به دست سربازان ضحاک کشته شد و فرانک از ترس کشته شدن فرزند خود او را به باغ و قصری برد که یک گاو به نام پرمایه در آنجا به چرا مشغول بود. هر کدام از موهای بدن پرمایه به رنگی بود. فریدون مدتی در این قصر به سر برد و از شیر این گاو تغذیه کرد. زمانی که فرانک پی برد این قصر محل امنی برای فریدون نمی‌باشد او را به کوه‌های البرز برده و به پیرمرد مهربانی سپرد. مدت کوتاهی پس از آن سربازان ضحاک به قصر آمدند و پرمایه را کشته و قصر را با خاک یکسان کردند.

هنگامیکه فریدون به سن ۱۶ سالگی رسید از البرز به زیر آمد. او به جستجوی مادر پرداخت و از او از سرنوشت پدر و آبا و اجداد خود پرسید. فرانک به فریدون گفت که پدرش به دست ضحاک کشته شده تا مغز او غذای مارهای سر شانه وی شود. سپس ادامه داد که به دستور ضحاک پرمایه نیز کشته شده و قصر را ویران نموده‌اند. فریدون سوگند یاد کرد انتقام خود را از ضحاک بگیرد و گفت "شیر هرگز به قدرت خود پی‌نمی‌برد مگر آن را بی‌آزماید".

در این حال ضحاک تمامی وزیران خود را احضار کرده بود تا در مورد فریدون مشورت کرده و راهی برای یافتن وی پیدا کنند. در این جلسه آهنگری به نام کاوه حضور داشت. او با سرعت خود را به ضحاک رساند و برای پسر خود بخشایش خواست. گذشته از آن از ضحاک برای کشتن ۱۶ پسرش برای غذای مارها طلب خسارت نمود. چون شاه به او پاسخی نداده و او را مورد غضب قرار داد کاوه با خشم از قصر خارج شد. او به بازار رفت، با صدای بلند داستان خود را بیان کرد و به خاطر اتفاقاتی که بر سر او آمده بود، تقاضای دادخواهی نمود. به زودی چند تن دور او جمع شدند و او را همراهی کردند. کاوه به همراه اطرافیان خود نزد فریدون رفت. او از فریدون جوان خواست سلاح برگیرد تا با هم به جنگ ضحاک خون‌آشام بروند. فریدون خود را آماده کرد و از مادر خداحافظی نمود. او در بازار سفارش ساختن گرز به شکل سر گاو نری را داد. آنگاه با همراهان خود به اسب نشسته و به سمت پایتخت ضحاک به راه افتاد. در اردوی شب اول فرشته‌ای به دیدار فریدون آمد و چند هنر جادویی به او آموخت. سپس فریدون در پناه تخته‌سنگی نشست. او دو برادر داشت که از شدت حسد آسایش نداشتند و دائماً در پی قتل او بودند.

آنها به روی تخته‌سنگی رفته و سنگ بزرگی را به جانب چادر فریدون غطاندند. تا فریدون صدای سنگ را شنید به خدمت جادوگری که به او فونوی آموخته بود رفت و او با جادوی خود سنگ را هنگام رسیدن به چادر فریدون تبدیل به بخار کرد.

سیس آنها به راه خود ادامه داده و به زودی به دجله و فرات رسیدند. فریدون فریاد زد تا قایقرانان به خدمت او آمده و او و همراهان را از رود عبور دهند اما آنها به خواست وی اهمیتی نداده و گفتند خلیفه به آنها دستور داده تا هیچ غریبه‌ای را از رود عبور ندهند. فریدون غضبناک شد، مهمیز بر اسب زد، اسب خود را به آب انداخت و به آن سمت رود رسید. همراهان وی هم از او تبعیت کردند. کاخ ضحاک در این منطقه قرار داشت که مانند ستاره‌ی مشتري درخشان بود و دیوارهای آن به کیوان می‌رسید. گروه فریدون نگهبانان را به قتل رسانده وارد قصر ضحاک شدند.

تا نگاه فریدون به دو دختر جمشید شاه افتاد نزد آنها رفت و در کنار آنها جای گرفت. کندری<sup>۱</sup> یکی از پیشخدمتان حرم ضحاک تا صحنه را دید، خود را به سرعت به ضحاک که از ترس عملی شدن کابوسش به هندوستان رفته بود، رساند. او گفت که امیر جوانی وارد کاخ شده و روی تخت زرین وی نشسته است. دو مرد میان سال هم به همراه او می‌باشند. امیر گریزی شبیه سر گاو نر در دست دارد. ضحاک بسیار وحشت کرد و جزئیات کابوس خود را به خاطر آورد. اما چون کندری ادامه داد که او به درون حرم وی رفته و در کنار دختران جمشید نشسته، ضحاک بسیار غضبناک شد، به خروش آمد و عزم وی نمود. او زره به تن کرد و به همراه لشکری از دیوان و جنگجویان شجاع به سرعت به پایتخت خود آمد و به زور قشون وارد قصر شد. نبرد شدیدی در گرفت و تمامی همراهان ضحاک پس از مدتی تار و مار شدند اما او مانند ببر زخمی خود را به حرم رساند و فریدون را نشسته بر تخت شاهی یافت. شهرناز در سمت راست و ارنواز در سمت چپ وی نشسته بودند. ضحاک از روی خشم و حسد نیزه‌ی سنگین خود را به سمت فریدون پرتاب کرد. اما فریدون به سمت او آمد، گرز خود را بر گرفت، بالای سر برد و با قدرت تمام به پیشانی ضحاک کوبید. ولی ضربه به خاطر کلاه خود و زره ضحاک کارگر نشد. پیش از آنکه فریدون ضربه‌ی دیگری بر سر ضحاک وارد کند یکی از همراهان وی پیش آمد و گفت "او را نکش، بهتر است او را در یکی از چاه‌های دماوند در بند کنی". فریدون از این پیشنهاد استقبال کرد و ضحاک مستبد و خون‌آشام را در نوارهایی از پوست شیر چنان محکم پیچید که به قول نویسنده‌ی این داستان "حتی فیل‌های وحشی هم قدرت نداشتند او را از این بند نجات دهند". فریدون ضحاک را به دماوند برد و چاه عمیقی پیدا کرد که قعر آن دیده نمی‌شد. او را در یکی از راهروهای پر پیچ و خم این چاه، آنجائیکه دو تخته سنگ به هم نزدیک شده بودند به بند کشید. او دست‌های ضحاک را به یک تخته‌سنگ و پیشانی او را با حلقه‌ی فلزی سنگینی به تخته‌سنگ دیگری میخکوب نمود. به اعتقاد ایرانیان هنوز هم ضحاک در این چاه در عذاب جهنمی به سر می‌برد و دیوان و ارواح خبیثه شب و روز به

دور سر او می‌گردند و او را مسخره می‌کنند. او هر از گاهی تکانی می‌خورد تا خود را از بند آزاد سازد اما هرگز موفق نمی‌شود زیرا میخ‌ها و حلقه بسیار محکم می‌باشند. ولی هرگاه او با تمام قدرت خود را تکان می‌دهد آن دو تخته‌سنگ به لرزه در می‌آید، دماوند از درون تکان می‌خورد و دود از قله آن خارج می‌گردد.